

بەتاخدا

شېخ دریاچی گاس واتر



هوپا
Hoopa

The background of the cover features a stylized illustration. At the top, a large, multi-story house with many windows and a central tower is depicted in a dark red color. It is surrounded by evergreen trees. Below the house is a body of water, and the house and trees are reflected in it. On the left side, there is a black silhouette of a tree branch with a few leaves. On the right side, there are several large, detailed red maple leaves. At the bottom right corner, there is a small, dark grey tombstone with some illegible text on it. The title is centered in the middle of the cover.

شبح دریاچه‌ی گاس واتر

نویسنده: لوسی استرینج

مترجم: گلرنگ درویشیان

سرشناسه: استرینج، لوسی

Strange, Lucy

عنوان و نام پدیدآور: شبح دریاچه‌ی گاس‌واتر / نویسنده: لوسی استرینج؛ مترجم: گلرنگ درویشیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۵-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Ghost of Gosswater, c2020.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱م.

Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه افزوده: درویشیان کرمانشاهی، گلرنگ، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۸۶۹۸۳

شبح دریاچه‌ی گاس‌واتر

نویسنده: لوسی استرینج

مترجم: گلرنگ درویشیان

ویراستار: بخش ویرایش هوپا

طراح گرافیک جلد: عاطفه حاتمی

طراح گرافیک متن: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۵-۳



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲ www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



Original English language edition first published in 2020

under the title THE GHOST OF GOSSWATER in 2020

by The Chicken House, 2 Palmer Street, Frome, Somerset, BA11 1DS

Text copyright © LUCY STRANGE 2020

All character and place names used in this book are (c) LUCY STRANGE and

cannot be used without permission.

The Author/Illustrator has asserted her moral rights.

All rights reserved.

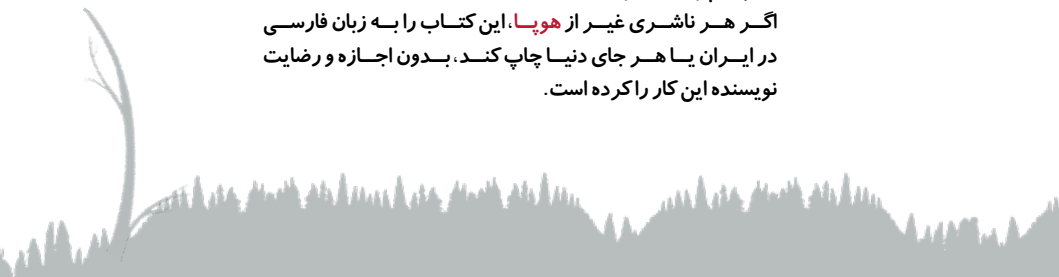
Persian Translation @ Houpaa Books, 2025

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن خریداری کرده است.

رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی **نشر هوپا** از نویسنده‌ی کتاب، **لوسی استرینج**، و ناشر خارجی آن، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از **هوپا**، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.



برای فرد

ما می دانیم چه هستیم، اما نمی دانیم چه خواهیم شد.

اُفلیا

(هملت، اثر ویلیام شکسپیر)



منطقه ی لیک^۱، انگلستان

سال ۱۸۹۹





۱

صبحی سرد و نم‌زده، ۲۱ دسامبر سال ۱۸۹۹

پدر دیشب مرد، و حالا ما این‌جا هستیم. داریم صبحانه می‌خوریم.
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

پسرعموکلارنس^۱ می‌گوید: «آگاتا^۲ی عزیز، می‌شود کره را به من
بدهی؟»

لحظه‌ای به او نگاه می‌کنم، بعد بلند می‌شوم و تمام طول میز غذاخوری
را طی می‌کنم و ظرف کره را با سروصدا جلوی من می‌گذارم. پسرعمویم
تکان نمی‌خورد، اما حیوان شکاری عظیم‌الجثه‌اش از زیرِ رومیزی رو به من
دندان‌قروچه می‌کند.

کلارنس آرام می‌خندد و می‌گوید: «بروتوس^۳، آفرین پسر خوب!» بعد

1. Clarence
3. Brutus

2. Agatha

برای این حیوان شکاری یک سوسیس می‌اندازد زیر میز. سعی می‌کنم صدای هولناک گازگرفتن و بلعیدنش را نشنیده بگیرم. کلارنس صبر می‌کند تا من تمام راه را طی کنم و به صندلی‌ام برگردم و بنشینم. بعد دوباره می‌گوید: «نمک را هم می‌آوری؟»

ویلسون، سریش‌خدمتِ خانه، کنار در می‌پلکد. به‌سمت میز می‌رود، اما کلارنس با حرکت دست، او را دور می‌کند و می‌گوید: «زحمت نکش، ویکینز^۱.»

«ویلسون^۲ هستم، آقا.»

- دخترعموی جوان من دوست دارد در کارهای خانه کمک کند. مگر نه، آگاتا؟ تو لازم نیست این اطراف بچرخ، ویکینز.

ویلسون دماغش را بالا می‌کشد و اتاق را ترک می‌کند، و من نمک را به کلارنس می‌دهم. دقت می‌کنم که صورتم خالی از احساس باشد تا هیچ نشانی از نفرت آتشین درونم در صورتم نباشد. نمی‌خواهم لذت ناراحت کردنم را به او بدهم. کلارنس از دو هفته پیش که به گاس‌واتر^۳ رسیده، تمام مدت همین‌طوری رفتار کرده است... بازیگوش و بی‌رحم... درست مثل گربه‌ای که با گنجشکی گرفتار در میان پنجه‌هایش بازی می‌کند. به‌محض این‌که دکتر اعلام کرد که چیزی به پایان زندگی پدر نمانده است، پسرعموکلارنس با آن لب‌خند شبیه کروکودیلش، و آن حیوان با ذک‌وپوزِ آویزش، دَم در ظاهر

1. Wikins

2. Wilson

3. Gosswater Hall

شد. کلارنس وارث املاک گاسواتر^۱ است. یک روز هم نشده که این را به یاد من نیاورد و حالا که پدر مرده است، پسرعمو کلارنس اِِرل^۲ جدید گاسواتر است.

او هیچ‌جوره شبیه اِِرل‌ها نیست.

تماشایش می‌کنم که موهای بلوندش را از روی چشمانش کنار می‌زند و در همان حال یک سوسیس برمی‌دارد و در دهان گشادش می‌چپاند. در طرز ایستادن و رفتارش کوچک‌ترین نشانی از اصالت وجود ندارد؛ بیشتر شبیه حیوانات است تا اشراف‌زاده‌ها.

نگاهم را به پسرعموی نفرت‌انگیزم می‌دوزم. یکِ سردشده‌ام را می‌جوم. امیدوارم کلارنس از نگاهم بفهمد که چقدر از او بدم می‌آید. نگاهش به چشم‌های من می‌افتد و آرام لبخند می‌زند. او دارد خودش را برای اعلام یک خبر آماده می‌کند... می‌توانم این را در آن حالت از خود راضی صورتش ببینم. کلارنس اعلام می‌کند: «متأسفم آگاتا، تو دیگر نمی‌توانی این‌جا بمانی.»

ابتدا فکر می‌کنم منظورش این‌جا سر میز است، اما پس از لحظه‌ای متوجه می‌شوم که منظورش این‌جا در گاسواترهاست. فنان چایم را کنار می‌گذارم و می‌گویم: «نمی‌توانم این‌جا بمانم؟»
کلارنس یک سوسیس کامل را می‌بلعد.

1. Gosswater

۲. Earl: از القاب اشرافی انگلستان

او جواب سؤال من را نداده است. عجله‌ای برای این کار ندارد. دارد از این ماجرا لذت می‌برد.

«کلارنس، منظورت چیست که من نمی‌توانم این‌جا بمانم؟»
او دوباره بالا را نگاه می‌کند، لبخندش هنوز روی صورتش است، می‌گوید:
«گاس‌واترهاال حالا دیگر مال من است، آگاتا. تو فردا از این‌جا می‌روی.»
از این‌جا می‌روم؟

«منظورت چیست، کلارنس؟ این‌جا خانه‌ی من است. من فکر کردم که...»

او چنگال‌ش را به اطراف تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه فکری کردی؟ این که من دلم می‌خواهد دخترعموی دوازده‌ساله‌ام با من این‌جا زندگی کند، مثل یک حیوان خانگی مزاحم؟»
جایگاه حیوان خانگی را قبلاً بروتوس گرفته است.

گاس‌واترهاال را ترک کنم؟ نمی‌دانم چه بگویم. دلم آشوب می‌شود، انگار چیزی در درونم مثل پشیم ریش‌ریش می‌شود. اول مرگ پدر و حالا هم این... گاس‌واترهاال تنها خانه‌ای است که من در تمام عمرم شناخته‌ام و تعداد دفعاتی که از بین دیوارهای آن عمارت پایم را بیرون گذاشته‌ام انگشت‌شمار است؛ مادر و پدر به‌ندرت به من اجازه‌ی بیرون رفتن می‌دادند. کلارنس مانند کرکس قوز می‌کند، و از زیر پلک‌های افتاده‌اش به من پوزخند می‌زند... نه محبتی در لحن کلامش هست، نه بخششی. می‌گوید: «متأسفم که این خبر بد را به تو می‌دهم، دخترعمو آگاتا...»

کلارنس اصلاً متأسف به نظر نمی‌آید.

«اما یک خبر بد کوچکِ دیگر هم برایت دارم.» دست می‌کند توی جیب کتش و مدرکی را که به نظر مهم می‌رسد، بیرون می‌کشد. مهر و مومش شکسته است. همان‌طور که کلارنس برگه‌ها را باز می‌کند... این کار را عمداً آرام انجام می‌دهد... من یک لحظه چشمم به نشان خانوادگی اسکوئیث^۱ بالای اولین برگه می‌افتد.

وصیت‌نامه‌ی پدر است... باید خودش باشد...

کلارنس لب‌هایش را که دوباره به لبخندی باز می‌شوند، می‌لیسد.
«آگاتا، معلوم شده است که اِِرل و کنتس^۲ پدر و مادر حقیقی تو نبوده‌اند. ما البته از پیش می‌دانستیم که عمارت گاس‌واتر به من می‌رسد و من وارث مذکرِ مشروعِ این‌جا هستم، اما معنی این خبر... این خبرِ بخصوص... آن است که تو، عزیزترین دخترعمویم، قانوناً هیچ حقی نداری! نه اعتباری، نه مقرری سالیانه‌ای، نه حتی یک پنی ناقابل!»

او صبر می‌کند تا من حرفی بزنم، اما صدایم بند آمده است. گلویم خشک شده و گرفته. می‌توانم ضربات تپیدن قلبم را در نوک انگشت‌هایم حس کنم.

کاغذ را بالا می‌گیرد تا من بینم... البته که از این فاصله چیزی معلوم نیست. «فقط برای این که همه‌چیز روشن شده باشد می‌گویم، آگاتای

1. Asquith

۲. Countess: به همسر اِِرل می‌گویند کنتس.

عزیز... این مدرک نشان می‌دهد که تو فرزندخوانده هستی و فرزند واقعی این خاندان نبودی. تو هیچ کس نیستی.» پوزخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «و فردا قرار است از این جا بروی. و راستش را بخواهی...» دوباره مکث می‌کند و از مزه‌مزه کردن حسِ نمایشیِ حاکم بر آن لحظه لذت می‌برد. «من هماهنگ کرده‌ام که پدر واقعی‌ات بیاید و تو را از گاس‌واتر هال ببرد.» این شوک برایم آن قدر سنگین است که اول مثل لال‌ها فقط به او خیره می‌شوم. انگار با هفت تیر به من شلیک کرده باشد: **بنگ**. ابتدا، چیزی حس نمی‌کنم، اما بعد، خیلی آرام، درد در بدنم پخش می‌شود. پدر واقعی‌ام؟ منظورش چیست؟

کلارنس صورت چربش را با دستمالش پاک می‌کند، می‌ایستد و وصیت‌نامه را پیروزمندانه در هوا تکان می‌دهد و بعد آن را با اطمینان تا می‌کند و توی جیب کتش می‌گذارد. او با کف دست به پایش ضربه‌ای می‌زند تا بروتوس را صدا کند و هردوی آن‌ها اتاق را به‌شکلی پیروزمندانه و با ناز و ادا ترک می‌کنند.

اگر می‌توانستم، ظرف نقره‌ی فلفل و نمک را به سمتشان پرت می‌کردم، اما این وسوسه جایی درونم گیر می‌افتد و بازویم تکان نمی‌خورد. سر میز تنها مانده‌ام، همراه بشقاب‌های خالی و چای سردشده، و این خبر که من دیگر بانو آگاتا اسکوئیث از گاس‌واتر نیستم... و واقعاً هرگز هم نبوده‌ام. طبق گفته‌ی پسرعموکلارنس، من حالا هیچ خانه‌ای، خانواده‌ای، پولی، عنوانی ندارم... و فردا من را به یک غریبه‌ی تمام‌عیار تحویل می‌دهند.



۲

باقی روزم را به جمع کردن وسایلم می‌گذرانم: گیج و منگ و آشفته از هر آن‌چه اتفاق افتاده است.

با خود می‌گویم: آگاتا، این واقعیت ندارد. حتماً اشتباهی شده. حتماً اتفاقی می‌افتد و جلوی این اشتباه را می‌گیرد... اما ساعت‌ها سپری می‌شوند و اتفاقی نمی‌افتد که جلویش را بگیرد، و دست‌انم به تا کردن لباس‌هایم ادامه می‌دهند، انگار تسلیم این سرنوشت مسخره شده‌اند. کُپه‌ای از کتاب‌های مورد علاقه‌ام درست می‌کنم... بعضی از آثار دیکنز^۱، رابرت لوئی استیونسون^۲، خواهران برونته^۳، آثار کامل شکسپیر^۴ با

۱. Dickens: نویسنده‌ی انگلیسی

۲. Robert Louis Stevenson: نویسنده‌ی اسکاتلندی

۳. Brontës: شارلوت، امیلی و آن برونته، خواهران نویسنده‌ی انگلیسی

۴. Shakespeare: شکسپیر، نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی قرن هفدهم

نوار نازک طلائی که با آن صفحه‌ام در هملت^۱ را علامت‌گذاری کرده‌ام. کیف سوزن‌دوزی‌ام با نمونه‌ی پارچه‌ای نیمه‌کاره را که نماد خانوادگی اسکوئیث را نشان می‌دهد، پیدا می‌کنم. پارچه را سمت آتش پرت می‌کنم، اما نظرم عوض می‌شود و قبل از این‌که پارچه آتش بگیرد، فوری برش می‌دارم. تمیزش می‌کنم، دوباره آن را می‌پیچم و در کیف می‌گذارم تا با خودم ببرم. با خودم می‌گویم: تو تسلیم نمی‌شوی، آگاتا. حتی اگر مجبور باشی فردا از گاس‌واتر‌هال بروی، رفتنت همیشگی نخواهد بود. نمی‌تواند همیشگی باشد...

پیشخدمت خانه، خانم مک‌کارتی^۲، کمک می‌کند تا کتاب‌ها و لباس‌هایم را در چمدان بگذارم. به سمت جارختی بزرگ می‌روم و دو تا از بهترین پیراهن‌های ابریشمی‌ام را بیرون می‌کشم. خانم مک‌کارتی با ملایمت می‌گوید: «آن‌ها نه، آگاتا، عزیزم. ارباب گفت گران‌قیمت‌ترین پیراهن‌ها باید این‌جا بمانند.» بعد که می‌بیند حالت چهره‌ام تغییر می‌کند، می‌گوید: «آه، خیلی متأسفم.» «حتی یک لباس ابریشمی هم نمی‌توانم بردارم؟» مک‌م می‌کند. «خب، از کجا می‌تواند بفهمد... شاید بتوانی فقط یکی را برداری.» پیراهن آبی را برمی‌دارم.

۱. Hamlet: نمایش‌نامه‌ای اثر شکسپیر

2. McCarthy

«حتماً، آن یکی خیلی به تو می‌آید. شاید بتوانی فردا آن را بپوشی.»
 («شاید.»)

خانم مک‌کارتی بازویش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و فشارم می‌دهد. می‌گوید: «کاری‌اش نمی‌شود کرد. وقتی هم که نمی‌شود کاری بکنی، باید شرایط را تحمل کنی.»

چطور می‌تواند این قدر حرف‌شنو باشد و این موقعیت را بپذیرد؟ او را کنار می‌زنم. خانم مک‌کارتی از زمانی که من نوزاد بودم مراقبم بوده است. او برای من بیشتر از یک مستخدم بوده... دوست و حامی من بوده است. چرا حالا از من حمایت نمی‌کند؟ چرا برای من نمی‌جنگد؟

ناگهان می‌گویم: «به او بگو! برو و به کلارنس بگو که همه‌ی این‌ها چرت‌وپرت است... که این‌جا خانه‌ی من است.»

خانم مک‌کارتی فقط سرش را تکان می‌دهد. یک دستمال را آهسته بر چشمانش می‌کشد و دوباره می‌گوید: «کاری‌اش نمی‌شود کرد. درست می‌شود، آگاتا، عزیزم. همه‌چیز درست می‌شود... به تو قول می‌دهم.»

اما او چطور می‌تواند چنین قولی به من بدهد؟

پس از ناهار، به خانم مک‌کارتی دستور داده می‌شود که به اتاقش برود و ساک‌هایش را ببندد. در راهرو می‌شنوم که یک خدمتکار به خدمتکاری دیگر زمزمه‌کنان می‌گوید که کلارنس دارد «تغییری اساسی» می‌دهد. ویلسون سرپیشدمت هم مرخص شده است، به همراه پیشخدمت مخصوص پدر و هردوی پادوها. آن‌ها

را به ایستگاه قطار در پنریت^۱ می‌برند و قرار است خانم مک‌کارتی پیش خانواده‌اش در ایرلند برگردد. دلم فرومی‌ریزد، انگار آن پشم توی دلم بیشتر ریش‌ریش می‌شود... همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد. وقتی که به آن آخرین لحظات با خانم مک‌کارتی فکر می‌کنم، چیزی درون سینه‌ام به طرز تحمل‌ناپذیری تیر می‌کشد... چگونه آغوشش را بی‌پاسخ گذاشتم؛ چگونه از اتاقم مثل یک خدمتکار معمولی مرخصش کردم.

دستانم چنان می‌لرزند که نمی‌توانم لباس‌خوابی را که در دست دارم تا کنم. از چه می‌ترسم؟ از همه‌چیز. ناگهان از همه‌چیز می‌ترسم، چون همه‌چیز دارد به یک‌باره تغییر می‌کند.

روی تخت‌خواب می‌نشینم و روتختی گل‌دوزی‌شده را با انگشت‌های لرزانم صاف می‌کنم. قلبم در سینه مانند شعله‌ای در باد می‌لرزد. این اتاق پبله‌ی من بوده است؛ می‌توانستم در را ببندم و تنهایی را به اتاقم راه ندهم. تنهایی خودم را داشته باشم... چیز واقعاً متفاوتی است. یاد گرفته‌ام که اگر انتخاب کنی تنها باشی، بی‌مهری دیگران نمی‌تواند اثری بر تو بگذارد. آتش را روشن می‌کردم و با کتابم روی نشیمنگاه لب پنجره خودم را جمع می‌کردم. به دریاچه‌ی گاس‌واتر و تپه‌زارهای دور دست خیره می‌شدم... همیشه همان چشم‌انداز... رنگ‌ها با تغییر فصول می‌سوزند و از بین می‌روند: یک عکس قاب‌شده‌ی بی‌نقص.

1. Penrith

به اطراف نگاه می‌کنم و با اتاقی خداحافظی می‌کنم که از همین حالا احساس می‌کنم انگار به کس دیگری تعلق دارد. حتی طرح کاغذ دیواری‌اش هم ناآشنا به نظر می‌رسد... غذاهای در حال پرواز که آسمان آبی ابریشمی را زینت بخشیده‌اند... به کجا پرواز می‌کنند؟ درد سینه‌ام بدتر می‌شود... من به کجا پرواز می‌کنم؟

خودم را، ناتوان از تحمل این همه بیگانگی، در حال بالارفتن از پله‌ها به سمت اتاق خوابِ نوزادی‌ام در طبقه‌ی بالا می‌یابم. دستانم را پایین روی پله‌های روبه‌رویم می‌گذارم و چهار دست‌وپا بالا می‌روم... مانند آن زمان که کوچک بودم. چوب زیر دستانم بر اثر گرد و خاک و چرک، زمخت و زبر است.

ماه‌هاست که این‌جا نبوده‌ام. وقتی دوازده سالم شد، پدر و مادر تصمیم گرفتند که من برای داشتن پرستار بچه زیادی بزرگ شده‌ام و هرگز هم فرصت نکردند یک معلم سرخانه برایم استخدام کنند. آن بالا تنها بودن به نظرم ترسناک بود؛ پژواک صدای خودم، و سرویس جای چیده‌شده برای مهمان‌هایی که هرگز نمی‌آمدند؛ عروسک‌های چینی با آن چشمان خیره‌شان.

هوای پشت درِ سنگین سرد و نم‌دار است. مثل این است که به یک مقبره قدم گذاشته باشی. از پله‌های پشت سرم صدای بالا آمدن پاهای سنگینی می‌آید و سایه‌ای روی تخته‌های خاک‌گرفته‌ی کف اتاق می‌افتد. کلارنس گستاخانه وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: «آمده‌ای با

عروسک‌هایت خداحافظی کنی، نه آگاتا؟ او، بله... یک اتاق عالی کودک. و نگاه کن... یک مهمانی چای که تماماً برای من ترتیب داده شده... چه لذت بخش!

او یکی از عروسک‌های قدیمی‌ام را برمی‌دارد. خشم و سلطه‌جویی من را فرامی‌گیرد. می‌گویم: «آن عروسک مال من است!» قدم بلندی برمی‌دارم و عروسک را از دستش می‌قایم و به سینه‌ام فشار می‌دهم. در همان حال که عقب‌عقب به سمت راه‌پله برمی‌گردم، چشمانم را به او می‌دوزم. من فقط می‌خواستم این بالا یک لحظه تنها باشم، اما کلارنس آن را خراب کرده است. او همه‌چیز را خراب کرده است.

کلارنس به اسب گهواره‌ای‌ام نزدیک می‌شود و با تعجب می‌گوید: «او... به این پسر نگاه کن!» و به گردنش که به رنگ خاکستری نقاشی شده آهسته ضربه می‌زند. «کمی تمیزکاری لازم داری، دوست قدیمی، اما خوب ساخته شده‌ای. بله... به نسل بعدی اسکوئیت‌ها هم سواری می‌دهی.»

انگشتانم محکم چهارچوب در را می‌گیرند. «کلارنس، نسل بعدی؟» لبخندی به‌ظاهر خجالتی می‌زند. «خب. شاید نه تا یکی دو سال دیگر، اما مطمئنم که خیلی طول نمی‌کشد...»

از فکر این که فرزند خبیث کلارنس از اسب گهواره‌ای‌ام به‌سختی بالا می‌رود و آب دهنش همه‌جای اسبم می‌ریزد، حالم به هم می‌خورد و کمی به این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورم.

کلارنس یک پایش را که شلووار تنگی هم پوشیده، تاب می‌دهد و وزن سنگینش را می‌اندازد پشت اسب بیچاره. چوب قدیمی غرغر می‌کند. کلارنس افسارهای قرمز را می‌گیرد و یورتمه‌کنان راه می‌افتد. می‌گوید: «من، کلارنس ملوری اسکوئیث، سی‌آمین ارل گاس‌واتر، حالا پول‌دارترین و شایسته‌ترین فرد مجرد برای ازدواج در سرتاسر کامبرلند^۱ هستم! البته فکر می‌کنم در سرتاسر انگلستان!» به پهلوی اسب گهواره‌ای شلاق می‌زند و سگ‌های شکاری خیالی‌اش را به هیجان می‌آورد. «بجنبید، سگ‌های زیبا و خوب من!»

نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. صدایم را از هیاهویشان بلندتر می‌کنم و می‌گویم: «کلارنس، این‌جا محل عزاست. احترام سرت نمی‌شود؟»

کلارنس باز قهقهه می‌زند. «من ارل گاس‌واتر هستم، آگاتا، و این هم خانه‌ی من است... من می‌توانم هر کار دلم خواست بکنم!» چیزی توی سرم آرام و عصبانی می‌گوید: تو نمی‌توانی بگذاری او به این راحتی برنده شود، آگاتا.

احساس می‌کنم دارم از خشم سرخ می‌شوم. اما چه می‌توانم بگویم؟ چه می‌توانم بکنم؟ شکست‌خورده به راه‌پله‌ی تاریک برمی‌گردم. صدای کلارنس تا طبقه‌ی پایین دنبالم می‌آید. «هی، هی!» یک پله‌ی دیگر، دو طبقه پایین‌تر... صدا که محو می‌شود، خشمم هم شروع می‌کند به

1. Cumberland

ناپدید شدن. چیز دیگری جای خشمم را می‌گیرد... یک احساس سردتر و آرام‌تر، به سختیِ الماس. یک پله‌ی دیگر پایین می‌روم و من در مرکز طوفان هستم... خشم، اندوه، ترس و سردرگمی دورم می‌چرخند، اما این‌جا در مرکز طوفان می‌توانم به‌روشنی فکر کنم. پیش از آن‌که به پاگردِ رو به تالار اصلی برسم، تصمیم مهمی گرفته‌ام.

من از این خانه چیزی را با خودم می‌برم.

لباقت من بیشتر از فقط چند کتاب و تعدادی لباس و این عروسک قدیمی خاک‌گرفته‌ی در دستم است. مهم نیست کلارنس چه می‌گوید، من از «هیچ‌چیز» بودن سرپیچی می‌کنم، و قصد ندارم بدون این‌که چیز ارزشمندی از گاس‌واتر هال با خودم ببرم، از این‌جا بروم.

سنگ پادشاه را با خودم می‌برم.

لبخند اسرارآمیزی می‌زنم. بدون سنگ پادشاه، پسرعمو کلارنس عزیز می‌فهمد که آن‌قدرها هم که ابتدا فکرش را می‌کرد «شایسته‌ی ازدواج» نیست.



سنگ پادشاه همین جاست، نشسته میان محفظه‌ی بزرگ کنده‌کاری‌شده‌ی بالای پله‌ها... تیره و درخشان است، مانند چشم کلاغی غول‌پیکر. سنگ پادشاه بزرگ‌ترین سنگ اُپال سیاه در جهان است. کلارنس پارسال به محض این که فهمید به‌زودی سی‌اُمین ارل می‌شود، آن را خرید. داده بود آن را تراش بدهند تا دقیق به اندازه‌ی جواهر اصلی گاس‌واتر شود... همان سنگ ملکه... یک اپال خارق‌العاده که نقل است قرن‌ها نزد خانواده‌ی اسکوئیث بوده است.

صدها سال پیش، یک بار از تمام زمین‌داران قلمرو پادشاهی خواستند که هدایایی از غذا و نوشیدنی برای جشن گرفتن ازدواج پادشاه بفرستند. اما تمام محصولات کشاورزی لُرد^۱ اسکوئیث جوان خراب شده بودند، پس تمام آنچه او توانسته بود بفرستد تنها یک تخم بود از دسته‌ی غازهایش

۱. Lord: لقبی اشرافی در انگلستان

که بر ساحل دریاچه‌ی گاس‌واتر می‌چریدند. هنگام مهمانی عروسی پادشاه، سپاهی از شورشیان به قصد کشتن پادشاه و دزدیدن ملکه‌ی جدید به قصر حمله کردند. پادشاه و افرادش هیچ کدام سلاح به‌همراه نداشتند و شکست حتمی به نظر می‌آمد، تا این‌که اتفاقی خارق‌العاده افتاد. تخم‌غاز اسکوئیث شکست و از درونش صد غاز خشمگین بزرگ به پرواز درآمدند و شورشیان را وادار به فرار کردند. پادشاه برای سپاس‌گزاری، اسکوئیث را ارل اعلام کرد و عمارت گاس‌واتر را به او هدیه داد و ملکه‌ی جدید هم برای او بزرگ‌ترین جواهرش را فرستاد: یک سنگ اپال سفید به بزرگی تخم‌غاز. از آن روز به بعد، سنگ ملکه نماد اصل و نسب اشرافی خانواده‌ی اسکوئیث و نماد وفاداری ما به تاج‌وتخت شد. اما این سنگ سال‌ها پیش ناپدید شد... قبل از این‌که من به دنیا بیایم گم شده بود.

معلوم بود که پسرعموکلارنس با خودش فکر کرده است که بدون یک جواهر درست و حسابی نمی‌تواند ارل کاملی باشد و به‌خاطر همین، در نبود سنگ ملکه، سنگ پادشاه را درست کرد.

به‌طعنه با خودم می‌گویم: انگار اصالت هم خریدنی است. نمی‌دانم که آیا او قصد داشته واقعاً اپالی سیاه به‌جای اپال سفید بگیرد، یا گرفتن اپال سیاه فقط اشتباهی احمقانه بوده (با شناختی که از کلارنس دارم، احتمالاً دومی درست است). با فکر کردن به اپال سیاه به یاد یک دست شطرنج از جنس مرمر می‌افتم که در اتاق مطالعه‌ی پدر بود... ملکه‌ی سفید در برابر شاه سیاه...

کیش و مات، کلارنس. دست که بلند می‌کنم تا سنگ پادشاه را از روی پایه‌اش در میان محفظه بردارم، برای خودم لبخند می‌زنم. اما بعد صدایی از پایین می‌آید. از روی نرده به راهروی بزرگی نگاه می‌کنم که پدر همیشه اصرار داشت آن را «تالار اصلی» بخواند، و گروهی از کارگرها را می‌بینم که قدم‌رو از در ورودی وارد می‌شوند. یک خدمتکار می‌دود تا به آن‌ها رسیدگی کند. کارگرها بالا و پایین می‌روند و هرهر می‌کنند. درستش این بود که از در کنار آشپزخانه‌ها وارد بشوند. کارگرها دارند درباره‌ی پلکان و لوسترها حرف می‌زنند. آن‌ها آمده‌اند که تالار مهمانی را برای ازل جدید بازسازی کنند. تالار مهمانی؟ کلارنس کی ترتیب این کار را داده؟ حتی مراسم خاک‌سپاری پدر هم هنوز انجام نشده...

سپس خدمتکار دوان دوان از پله‌ها به طرف من بالا می‌آید. از محفظه دور می‌شوم، سعی می‌کنم جواری به نظر بیاید که انگار فقط دارم کنده کاری‌های روی نرده را که از چوب بلوط است، بررسی می‌کنم. ریزه کاری‌هایی تنیده در شاخه‌های دوقلو و عَشَقَه‌ی پیچان در کار اصلی وجود دارد که به‌دست یک هنرمند امروزی اضافه شده است... جغدها، چکاوک‌ها، جوجه تیغی‌ها، پروانه‌ها. نوک انگشتانم شکل یک روباه مخفی شده میان برگ‌ها را دنبال می‌کنند. خدمتکار از روی ادب تعظیم تند و کوتاهی می‌کند و به سرعت از جلویم رد می‌شود.

یکی از کارگرها در تالار اصلی از بالا به من نگاه می‌کند و مؤدبانه کلاهش را از سر برمی‌دارد.

لحظه‌ی مناسبی برای برداشتن سنگ پادشاه نیست. حتماً کسی من را هنگام برداشتنش خواهد دید.

امشب دوباره به سراغش می‌آیم.

صبر می‌کنم تا خانه ساکت شود... آخرین صدایی که می‌آید صدای پاهای مستخدم‌های باقی‌مانده است که غرغزکنان راهشان را می‌گیرند و می‌روند بالا به سمت اتاق‌های زیرشیروانی. بعد، از تخت بیرون می‌آیم و با شمعدانی در دستم به سمت در می‌روم. صدای زنگ ساعتی از دور به گوش می‌رسد... صدای دوازده ضربه در شب طنین‌انداز می‌شود... و بعد بار دیگر راهرو ساکت می‌شود، و مانند تونلی زیرزمینی از هر دو سمت در تاریکی فرومی‌رود. به جای این که مستقیم به سمت پله‌ها بروم، خودم را در حال چرخیدن به سمت لانگ گالری^۱ می‌یابم. فوراً متوقف می‌شوم. چه چیزی من را تحت تأثیر قرار داده است؟ لانگ گالری خط قرمز است. چرا باید بخواهم نیمه‌شب به تنهایی به آن‌جا بروم؟ چرا باید بخواهم تمام آن نقاشی‌های پر از خون‌ریزی و لباس‌های زرهی توخالی را زیر نور شمع ببینم؟ اما چیزی من را به سمتش می‌کشاند... صدایی لطیف درون سرم، زمزمه‌کنان من را می‌خواند... پاهایم یک قدم دیگر برمی‌دارند.

1. Long Gallery

چیزی در سرم به آرامی می‌گوید: آگاتا! سنگ پادشاه.

پلک می‌زنم.

صدای لطیف زمزمه‌گر رفته است.

آگاتا، تو آن صدا را تصور کردی. داری رؤیا می‌بینی.

نفسی طولانی می‌کشم، می‌چرخم و پاورچین‌پاورچین راهرو را طی می‌کنم. با ترس‌ولر از اتاق قرمز و داجس سوئیت^۱ می‌گذرم... به چشم‌های غول‌مانند تصویری که این‌جا روی دیوار است نگاه نمی‌کنم. شمع‌م در جریانی از هوای سرد سوسو می‌زند و سایه‌ها مانند چیزهایی سیاه و پردار با سرعت در اطرافم حرکت می‌کنند.

بیرونِ اتاق پدر توقف می‌کنم. او هنوز آن‌جاست، روی تختش دراز کشیده. نفسم را نگه می‌دارم و گوش فرامی‌دهم، اما نمی‌دانم انتظار دارم چه بشنوم. درِ سنگین ساخته‌شده از چوب بلوط بسته است. و پشت آن تنها سکوت مرده وجود دارد. سعی می‌کنم به دیشب فکر نکنم، اما آن خاطره‌ی ترسناک زیرکانه راهش را به جلوی افکارم باز می‌کند... صورت لاغر و سفید پدر که دانه‌های عرق روی آن نشسته بود؛ موی سفید کم‌پشتش که نمناک به روبالشی ساتن چسبیده بود؛ همان‌طور که دستش دستان من را محکم گرفته بود، لب‌هایش را باز کرد که صحبت کند، و آن آخرین کلمات نامفهوم را زیر لب به زبان آورد... فقط می‌توانستم همان‌طور که آخرین نفس‌های دردناکش را می‌کشید تماشايش کنم. دکتر

1. Duchess Suite

مچ دستش را برای گرفتن نبض لمس کرد و بعد سرش را با ناراحتی تکان داد.

به مرکز شعله‌ی شمع خیره می‌شوم، به امید آن که روشنی‌اش این خاطره را بسوزاند و ببرد.

چیز متفاوتی درباره‌ی پدر در روزهای آخرش وجود داشت... وقتی به من نگاه می‌کرد، چشم‌های پیر خیسش پر از عذرخواهی بودند. شاید می‌دانست که قرار است زندگی‌ام زیرورو شود. شاید هم فقط متأسف بود که مهربان‌تر نبوده است...

با خودم زمزمه می‌کنم که آگاتا، او حالا رفته است.

بله، او رفته است. او حالا دیگر یک پوسته‌ی قدیمی توخالی است که آن‌جا منتظر مسئولان کفن و دفن است تا او را با خودشان ببرند. فردا هردویمان را قرار است غریبه‌ها با خودشان ببرند، هم من و هم پدرم؛ هردویمان باید برویم، انگار ما فقط اشیایی هستیم که در زندگی جدید کلارنس جایش را تنگ کرده‌ایم. خشم در گلویم مثل زهر بالا می‌آید، اما این بهتر از پریشانی است که چند لحظه قبل حس می‌کردم. کمکم می‌کند که پیش بروم. دور از درِ اتاق پدر، به‌سوی راه‌پله‌ی اصلی راه می‌افتم. پاهای برهنه‌ام روی پله‌های صیقلی صدایی تولید نمی‌کنند. به سمت باگرد پایین می‌روم. میزی از وسایل تزئینی این‌جا در فرورفتگی اتاق است... اشیای برایم آشنا هستند، اما زیر نور شمع کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسند: یک گلدان ژاپنی، خنجری عربی، شیپور شکار ساخته‌شده از فلز برنج، مجموعه‌ی

میمون، کاسه‌ی زیرسیگاری که از شیشه‌ی سیاه ساخته شده...
 ظرف شیشه‌ای سیاه؟ انگار ناگهان کاملاً هشیار می‌شوم. انگشتانم دور
 کاسه جمع می‌شوند. بله، بله، این عالی است. مستقیم می‌روم به سمت
 محفظه‌ی کنده کاری‌شده‌ی وسط پاگرد و شمع را بالا می‌گیرم تا سنگ
 پادشاه را روشن کنم. اپال سیاه با شراره‌های سبز، به‌رنگ پر طاووس، برق
 می‌زند. روی پنجه‌ی پا می‌ایستم، با انگشتانی لرزان دستم را بالا می‌برم
 و آن را به آرامی از روی پایه‌ی فنجانی‌شکلش بلند می‌کنم. سپس ظرف
 شیشه‌ای سیاه را به پهلوی برمی‌گردانم و محکم جای سنگ پادشاه ثابتش
 می‌کنم. مدت‌ها طول می‌کشد تا کلارنس متوجه گم‌شدن اپال شود.
 «هاها!» از صدای خنده‌ی خودم تقریباً از جا می‌پریم. احساس جنون‌آمیز
 غریبی دارم. آیا من حالا این‌طور آدمی هستم: حقه‌باز؟ دزد؟
 صدای توی سرم با قاطعیت می‌گوید آگاتا، تو دزد نیستی. این کلارنس
 است که همه‌چیز را از تو دزدیده است، یادت می‌آید؟
 اپال را کف دستم مثل فنجان می‌گیرم، خنک و سنگین و زیباست.
 من دزد نیستم. من بانو آگاتا اسکوئیث از گاس‌واتر هستم و سنگ
 پادشاه ارث قانونی من است.

منتظر مردی هستم که ادعا می کند پدر واقعی ام است. تمام روز، این جا در تالار اصلی نشسته ام، با نگرانی در لباس شق ورق ابریشمی آبی ام عرق می کنم. ساک ها و صندوق ها منظم اطرافم چیده شده اند. با هر ساعتی که می گذرد خشمگین تر می شوم. چطور جرئت می کند من را این طور منتظر نگه دارد؟ همین که زنگ ساعت چهار می خورد، به این نتیجه می رسم که حتماً همه چیز شوخی ظالمانه ای از جانب کلارنس است، اما بعد صدای یک اسب و کالسکه را می شنوم که به خانه نزدیک می شوند. می ایستم و مستقیم به سمت در ورودی می روم.

اوه... اسب و کالسکه ای در کار نیست؛ یک پونی^۱ و گاری است. حتماً بسته ای برای آشپزخانه ها آورده است. اسب پاکوتاه سیاه را نگاه می کنم که دور انحنای راه ورودی یورتمه می رود و از خندق تاریکی که خانه را

۱. نوعی اسب کوچک

احاطه کرده، دوری می‌کند. پا به زمین می‌کوبد و در سمت دیگر پل که به ایوان جلویی می‌رسد، متوقف می‌شود. یک مرد از گاری پایین می‌آید... مردی قدبلند با موهای تیره‌ی پرپشت. از لباس‌هایش حدس می‌زنم که کارگر مزرعه‌ی زمین‌های اربابی باشد. شاید یک خوک‌چران است. یک خوک‌چران جلوی در ورودی خانه چه می‌کند؟ امیدوارم قبل از این که آن به اصطلاح پدرم از راه برسد، گاری‌اش را جابه‌جا کند. مرد می‌ایستد و می‌چرخد، و در تاریکی غروب مرطوب به گاس‌واترهاال نگاه می‌کند. سپس من را می‌بیند که روی ایوان بالای پله‌ها ایستاده‌ام، و او فقط خیره نگاه می‌کند. چرا این‌طور به من نگاه می‌کند؟

سردم می‌شود.

نه. امکان ندارد او...

پسرعموکلارنس از باغ می‌آید کنار خانه. عملاً به‌طرف غریبه می‌پرد... به‌سختی می‌تواند هیچ‌اناش را مخفی کند... و آن وقت است که من حقیقت را می‌فهمم. خودش است. این ملاقاتی ژولیده برای کار املاک این‌جا نیامده، و برای آشپزخانه‌ها هم هیچ بسته‌ای نیاورده. او از قرار معلوم، پدر واقعی من است. معده‌ام جمع می‌شود. می‌خواهم فرار کنم. می‌خواهم به‌سرعت بروم بالا به اتاقم و در را قفل کنم. می‌خواهم به‌سوی آسمان در حال تاریک‌شدن فریاد بکشم... نه، تو نمی‌توانی من را مجبور به رفتن کنی! اما نمی‌دوم و جیغ نمی‌کشم. حالا چیز دیگری من را کنترل می‌کند... شاید سرنوشت است. دارد من را می‌کشد به لحظه‌ی وحشتناکِ بعدی،

مانند جزر و مد غیرقابل توقف است. کتم را برمی‌دارم، روی پیراهن آبی‌ام می‌پوشم و با انگشت‌هایی بی‌حس دکمه‌ها را می‌بندم.

کلارنس و آن مرد با هم صحبت می‌کنند. نمی‌توانم بشنوم چه می‌گویند. کلارنس با رضایت سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. دهنش باز و تنگ است، مانند یک سگ مشتاق. مرد غریبه اصلاً لبخند نمی‌زند. نهایتاً، کلارنس به‌سرعت از پله‌ها به‌سمت ایوان مرمرین بالا می‌آید. نفس‌زنان می‌گوید: «خب، دختر عمو کوچولو، آماده‌ای که بروی؟» یک دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و من خشک می‌شوم. در رفتارش هیچ محبتی نیست... انگار دستش را روی یک اسب گذاشته تا جلوی رم‌کردنش را بگیرد.

با خودم زمزمه می‌کنم: آگاتا، نگذار فکر کند تو را شکست داده است. نمی‌تواند تمام زندگی‌ات را به همین راحتی از تو بگیرد. این پایان کار نیست.

موفق می‌شوم بگویم: «بله، من حاضرم، کلارنس.»

کنار می‌ایستم و یک خدمتکار و پسرک پادو ساک‌ها و صندوق‌هایم را از روی پل رد می‌کنند و مرد غریبه آن‌ها را داخل گاری می‌گذارد. سعی می‌کنم همان‌طور که از بین دندان‌هایم دروغ می‌گویم، صدایم نلرزد. «و باید بگویم، فکر می‌کنم مرد مهربانی باشد.»

کلارنس ابروهای زردش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مهربان؟» بعد تا نزدیک گوشم خم می‌شود، و لب‌هایش که به‌خنده از هم باز می‌شوند، صدای تلقِ آب دهانش را می‌شنوم. «اوه، نه، او مهربان نیست، آگاتا.

توماس والترز^۱ فقط یک دزد خُرده‌پاست.»

کلماتش مثل صاعقه از درونم می‌گذرند... سرد و داغ. «دزد؟ کلارنس، منظورت چه...»

کلارنس با شادی حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «خداحافظ، آگانا!» او وانمود می‌کند که مثل یک عموی مهربان من را بغل کرده و بعد چنان ضربه‌ی محکمی به پشتم می‌زند که از پله‌ها پایین می‌افتم، و از حس ناگهانی سقوط غیرقابل کنترل دل‌وروده‌ام به هم می‌پیچد. وقار خودم را حفظ می‌کنم و مستقیم به جلویم نگاه می‌کنم... توماس والترز و گاری‌اش شب‌هایی هستند در تاریکیِ رو به گسترش. حالا دیگر راه برگشتی وجود ندارد. حس زندانی‌ای را دارم که به جایگاه اعدام می‌رود. یک پایم را جلوی پای دیگر می‌گذارم، از روی پل عبور می‌کنم و در مسیر کوتاه ورودی تا گاری پیش می‌روم.

مردی که اسمش توماس والترز است دستش را جلو می‌آورد تا برای بالارفتن کمکم کند، و خیلی نزدیک است دستش را بگیرم، اما بعد جلوی خودم را می‌گیرم. رد کردن کمکش فقط به‌خاطر این نیست که دستش کثیف است و من نگران تنها لباس خوبم هستم، بلکه دلایل دیگری هم وجود دارند. او کاملاً غریبه است و... ظاهراً... دزد هم هست. قبول کردن دستش یعنی پذیرفتنش به‌عنوان پدرم، و من برای پذیرش این مسئله آمادگی ندارم.

1. Thomas Walters

موفق می‌شوم خودم به‌تنهایی از گاری بالا بروم.
دستِ توماس والترز کنارش آویزان می‌شود؛ آن لبخند دوستانه روی
لب‌هایش خشک می‌شود.

می‌دانم گستاخ بوده‌ام، اما عذرخواهی نمی‌کنم. او هم برای این که کل
روز مرا منتظر گذاشته عذرخواهی نکرده است. و حالا او سوار بر گاری کنار
من نشسته است، و اسب کوچک یورتمه می‌رود، و من را از گاس‌واترهاال
می‌برد به خانه‌ی جدیدم. در واقع خانه‌ی او. تلقِ تلوق کنان از گذرگاه پایین
می‌رویم و چرخ‌های بلند و محکم گاری تکان شدیدی می‌خورند و آب
از رد چرخ‌های گل‌آلود به اطراف می‌پاشد. اسب کوچک سیاه سرش را
پایین می‌اندازد و سریع‌تر یورتمه می‌رود و باد را هل می‌دهد. قلبم تقریباً
به سرعتِ سُم‌هایش می‌تپد.

به دروازه‌های آهنی که نزدیک می‌شویم، برمی‌گردم تا به خانه‌ای که
تمام عمرم را در آن زندگی کرده‌ام نگاه کنم، اما جادوی سیاهِ غروب خانه
را ناآشنا کرده است... ساختمانی سرد و بابیه‌ت با دیوارهای بلند، برج‌های
تاریک و برجک‌های گوتیک^۱. آخرین شراره‌های آفتاب غروب زمستان
روی پنجره‌های گرد اتاق نوزاد طبقه‌ی بالا منعکس می‌شود؛ مانند
سکه‌های مسی که روی پلک مردگان می‌درخشند. و بعد، از دروازه‌ها
می‌گذریم و وارد جاده می‌شویم، و گاس‌واترهاال دیگر از دید ما ناپدید شده
است. ممکن است دوباره آن را ببینم؟

۱. سبک معماری در قرن‌های دوازدهم تا شانزدهم میلادی